

دختر شیزو کو

کیو کو موری

ترجمه
شہلا طہاسبی

فرہنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۵

درباره نویسنده

کیوکو موری در ۱۹۵۷ در شهر کوبه در ژاپن متولد شد. ۱۲ سال داشت که مادرش مرد و پدرش ازدواج کرد و او به علت نارضایتی از زندگی با پدر به آمریکا مهاجرت کرد و برای نمایش خلاقیت‌های خود به نقاشی، خیاطی و نویسندگی روی آورد که از مادرش آموخته بود. از قول مادرش می‌گوید: «معجزه، تغییر و تحول و دگرگون کردن است، خلق چیزی از هیچ.» در آمریکا تحصیلات خود را ادامه داد و در ۱۹۸۴ از دانشگاه ویسکانسین، میلواکی، دکتری گرفت. او در کالج سنت نوربرت به تدریس زبان انگلیسی و نویسندگی خلاق اشتغال دارد. با نشریات ادبی نیز همکاری داشته و اشعار و مقالاتی منتشر کرده است. آثار دیگر او عبارت‌اند از:

قصه: به یاد آوردن راه خانه (خاطرات)؛ دروغ‌های مؤدبانه: گرفتار شدن یک زن بین دو فرهنگ (خاطرات)؛ رؤیای آب (خاطرات). مزرعه‌سنگی، خدنگ واقعی؛ و گربه‌انباری (هر دو ناول).
دختر شیزو کو اولین ناول و تاحدود زیادی داستان زندگی خود اوست.

اسیر خانه

(مارس ۱۹۶۹)

نچار دهکده روی شیروانی خانه ایستاده بود و برای جمعیتی که پایین ایستاده بودند، کیک‌های برنج صورتی و سفید پرتاب می‌کرد. شیزوکو در اتاق نشیمن خانه خود در کوبه خوابیده بود و خواب می‌دید که در میان بچه‌های دهکده که کیمونوهای قرمز و آبی بر تن داشتند، به دنبال کیک‌های سفت و خشک برنج که همچون ریگ‌های رنگی از آسمان می‌باریدند، می‌دود. در دهکده‌ای که او به دنیا آمده بود، ساخته شدن خانه‌های جدید را این‌طور جشن می‌گرفتند. گرفتن کیک‌ها وسط زمین و آسمان کار سختی بود. شیزوکو ایستاد و پیش از آن‌که کیک‌ها زیر پای بقیه له شوند، آن‌ها را از روی زمین جمع کرد و در دستمال سفید خود پیچید تا برای مادرش به خانه ببرد و او آن‌ها را تمیز و روی آتش گرم کند. بقیه بچه‌ها هنوز می‌دویدند. شیزوکو متوجه شد که آن‌ها بچه‌هایی که پیش از جنگ باهاشان بازی می‌کرد، نیستند، بلکه همکلاسی‌های دخترش، یوکی‌اند. با خود فکر کرد، پس یوکی کجاست؟ او این‌جا نیست، چون من هستم، تا من نرفته باشم، او نمی‌تواند بیاید. لحظه‌ای بعد خانه و بچه‌ها ناپدید شدند. شیزوکو در یک پارک بود و یوکی را تماشا می‌کرد. گلبرگ‌های سفید شکوفه‌های گیلاس در باد پراکنده شده بودند و یوکی برای گرفتنشان می‌دوید. گلبرگ‌ها همچون

پولک از آسمان فرو می‌ریختند. یوکی که پیراهن صورتی بهاره‌ای پوشیده بود، آن‌قدر دور درخت دوید تا سرانجام گلبرگ‌ها را وسط زمین و آسمان گرفت. شیزوکو با خود فکر کرد، اگر مراقب نباشد، زمین می‌خورد. سعی کرد او را صدا کند، اما صدایش در نمی‌آمد، یوکی همچنان دور درخت گیلاس می‌دوید.

تلفن در راهرو زنگ می‌زد. شیزوکو از خواب بیدار شد و پتو را کنار زد. از روی کاناپه بلند شد و آرام به طرف تلفن رفت. با خود فکر کرد، درخت‌های گیلاس تا یک ماه دیگر شکوفه می‌کنند. به نظرش عجیب آمد. امسال بهار دیر کرده بود، هفته اول مارس هوا ابری و خفه بود. شیزوکو با خود فکر کرد، موقعی که درخت‌های گیلاس شکوفه کنند، دیگر من این‌جا نیستم تا آن‌ها را ببینم. نمی‌دانم آیا مرده‌ها هم می‌توانند گل‌ها را ببینند یا بو کنند. به یاد گل‌های تازهای افتاد که مادرش هر هفته در محراب خانگی خود می‌گذاشت. او آن محراب را به یاد پسرش که در جنگ کشته شده بود، برپا کرده بود.

گوشی تلفن را برداشت. یوکی از آن طرف خط با نگرانی پرسید: «مامان صدای مرا می‌شنوی؟» از پشت تلفن صدای موسیقی به گوش شیزوکو رسید، یک سمفونی بود. «من از خانه دوشیزه اوزومی زنگ می‌زنم.» شیزوکو پرسید: «پس کلاس پیانویت چه شد؟ مگر قرار نبود الآن سر کلاس باشی؟» بعد پلک‌های خود را به هم زد و سعی کرد سر خود را صاف نگه دارد. هنوز منظره دویدن یوکی به دور درخت گیلاس که در خواب دیده بود، از سرش بیرون نرفته بود.

یوکی گفت: «برای همین بهت تلفن کردم. دوشیزه اوزومی یک ساعت دیگر می‌آید. مادرش مرا آورد تو و بهم کمی چای داد. دوشیزه اوزومی گفته من صبر کنم تا خودش بیاید. اشکالی ندارد؟» شیزوکو جواب داد: «نه، اشکالی ندارد.»

یوکی گفت: «من تا ساعت پنج یا پنج و نیم نمی‌رسم، یعنی درست موقع شام. مطمئنی که اشکالی ندارد؟»

شیزوکو جواب داد: «معلوم است که مطمئنم، مدرسه چه خبر بود؟» یوکی گفت: «خبر خاصی نبود. دو دور تو بسکتبال امتیاز آوردم. دو تا از پسرهای تیم مقابل گفتند که من به خاطر برنده شدن خودم را گرفته‌ام. من هم موقع ناهار باهاشان کتک‌کاری کردم، اما نگران نباش مامان، هیچ‌کدام طوریمان نشد. معلممان هم هیچ‌کدامان را دعوا نکرد. من افتادم زمین و یک کم سر زانویم خراش برداشت، اما یک مشت جانانه توی شکم یکی‌شان زدم. تا معلم بیاید و جلومان را بگیرد، هر دو تاشان را شکست دادم. تو که ناراحت نیستی، من واقعاً هیچ‌طوریم نشده.»

شیزوکو به یاد خواب خود افتاد و گفت: «یوکی تو باید مراقب باشی، ممکن است یک روز بلایی سر خودت بیاوری.» «فکر نمی‌کنم. بچه‌ها دیگر مثل قبل با من دعوا نمی‌کنند. همه‌شان ازم می‌ترسند.»

«با این حال مراقب باش.»

یوکی گفت: «خیالت راحت باشد. امروز عصر چه کار می‌خواهی بکنی؟ انگار کمی خسته‌ای. حالت خوب است؟»

«تازه از خواب بیدار شده‌ام.»

«نمی‌خواستم از خواب بیدارت کنم. می‌خواهی دوباره بروی بخوابی؟»

شیزوکو گفت: «نه دیگر بیدار شده‌ام.»

یوکی با تردید پرسید: «مطمئنی که نمی‌خواهی همین الآن بیایم خانه؟ می‌توانم برایت شام را آماده کنم.»

شیزوکو گفت: «نه باید صبر کنی تا معلمت بیاید. یک هفته تمام برای

امروز تمرین کرده‌ای.»

«اما من می‌توانم یک هفته دیگر هم این قطعه را تمرین کنم. مطمئنم

دوشیزه اوزومی هم اعتراضی ندارد. همیشه به من می‌گوید بیشتر تمرین

کن، به مادرش می‌گویم باید بروم خانه.»

شیزو کو گفت: «نه، این کار را نکن. من فقط کمی خسته‌ام. دیگر بهتر است بروی»

«باشد، به محض تمام شدن کلاس می‌آیم خانه. شاید بتوانیم برویم بیرون شام بخوریم، تا مجبور نباشی آشپزی کنی. مسلماً پدر برای شام نمی‌آید. می‌توانیم برویم بیرون غذا بخوریم؟»

شیزو کو گفت: «شاید» آهنگ صدایش به نظر خودش عجیب آمد. با خود فکر کرد، نمی‌دانم، یوکی متوجه این تغییر شده است. ادامه داد: «دختر خوبی باش، می‌دانی که دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم مامان. بعداً می‌بینمت.»

شیزو کو لحظه‌ای گوشی را نگه داشت و منتظر ماند تا اول یوکی تلفن را قطع کند. اما صدایی نیامد، یک لحظه دیگر هم منتظر ماند و بعد گوشی را روی تلفن گذاشت. پیش خود مجسم کرد که یوکی با تعجب و تردید در آن سوی خط منتظر است که اول او گوشی را بگذارد.

شیزو کو به گوشه دنج خود رفت. چرخ خیاطی، میز اتو، جعبه سوزن و نخ و میز تحریر کوچکی که نامه‌هایش را پشت آن می‌نوشت و قبض‌هایش را در کسوهایش می‌گذاشت، در آنجا قرار داشت. به پانزده سال زندگی زناشویی‌اش فکر کرد و با خود گفت، شاید آن قدرها هم بد رفتار نکرده باشم. بعد چشمش به پارچه‌ای افتاد که برای دامن جدید یوکی بریده و به تخته خیاطی سنجاق زده بود. برش‌های مثلثی شکل کتان سفید و تکه پارچه‌های خرمایی‌رنگی که می‌خواست دامن را با آن‌ها تزئین کند، او را به یاد بال‌های پروانه انداخت. تصمیم گرفته بود دامن را تمام کند، اما ساعت نزدیک سه بود و او همین قدر فرصت داشت که دو یادداشت بنویسد، یکی برای شوهرش هایدکی و یکی برای یوکی.

پشت میز نشست و قلم را برداشت و با خود گفت، یک نفر دیگر دامن را برای یوکی تمام خواهد کرد. به ورق سفید کاغذ چشم دوخت و سعی کرد افکار خود را متمرکز کند. خیلی کارها تصمیم داشت بکند،

حتی می‌خواست کمد لباس خود و کشوهایش را هم مرتب کند، چیزهای اضافی را دور بریزد و یقه را برای یوکی یا اقوام خود بسته‌بندی کند. می‌خواست با این کار از دردسر و ناراحتی دیگران بکاهد. به یاد صبح بارانی بعد از مرگ مادرشوهر خود افتاد. دو سال پیش بود، هنوز ساعت ده نشده بود که پدرشوهر و شوهرش از خانه بیرون رفتند تا او و یوکی لباس‌ها و زینت‌آلات زن مرده را جمع‌وجور کنند. یوکی موقعی که در یکی از جعبه‌هایی که می‌خواستند به یک سازمان خیریه بدهند، نفتالین می‌ریخت، گفت: «چه کار وحشتناکی است، چرا پدر و پدربزرگ خودشان کمک نکردند؟» شیزوکو جواب داد: «این کار زن‌هاست.» خیره به ورق کاغذ، با خود فکر کرد، همیشه برخورد با پیامدهای مرگ دیگران، اشتباهات و قول‌های شکسته‌شده کار زن‌هاست.

نمی‌دانست یادداشتی را که می‌خواست برای هایدکی بنویسد، چه‌طور شروع کند. فکر کرد، چه‌قدر برای مرتب و منظم کردن چیزهایش وقت تلف کرده است، سرانجام هم از آن دست کشیده بود. موقعی که دیده بود، قدرت بسته‌بندی چیزهایش را ندارد، در خانه راه افتاده بود، گلدان‌ها و تابلوهای اتاق نشیمن را منظم و مرتب کرده بود، پنجره‌های آشپزخانه را تمیز کرده بود و آینه‌ی اتاق خودش را برق انداخته بود، کارهایی که دیگر هیچ معنایی نداشتند، و سرانجام روی کاناپه دراز کشیده و خوابش برده بود. حتی این هم به نظرش بی‌معنا آمده بود، نیاز به استراحت معمول، آن هم زمانی که آن همه استراحت در پیش داشت. و حالا ساعت از سه گذشته بود و او تنها آن‌قدر فرصت داشت که دو یادداشت بنویسد.

با حروف درشت و واضح نوشت: «لطفاً مرا به خاطر ضعف‌هایم و دردسرهایی که برای تو درست کردم، ببخش.» و با خود فکر کرد همان‌طور که من سردی‌ها و بی‌تفاوتی‌های تو را بخشیده‌ام. همه‌ی آن ساعت‌ها و روزهایی که از شدت گرفتاری نتوانستی برای من و یوکی وقت صرف کنی، حتی آن شب‌هایی که با زن دیگری به سر می‌بردی. چیزهایی که من

بخشیده‌ام، باید بخشیده می‌شدند. بعد ادامه داد: «این یک تصمیم ناگهانی نیست، من مدت‌ها درباره‌اش فکر کرده‌ام.

«لطفاً ابداً خود را تقصیرکار تصور نکن. این برای همه ما بهترین راه است. من مسئولیت همه این اتفاقات را کاملاً بر عهده می‌گیرم. این هم برای من بهتر است هم برای تو. من در این ساعت آخر راضی و خوشحال هستم و امیدوارم که تو هم راضی و خوشحال باشی.»

یادداشت را امضا کرد و ورق کاغذ دیگری برداشت. می‌دانست که برای یوکی چه می‌خواهد بنویسد و نوشت، «با وجود اتفاقی که افتاده است، خواهش می‌کنم باور کن که من دوستت دارم. مردم خواهند گفت که من این کار را کرده‌ام، چون دوستت نداشته‌ام، به حرف آن‌ها گوش نده. موقعی که زنی بالغ و قوی شدی، می‌فهمی که این کار از روی خیرخواهی بوده است. تنها نگرانی من این است که تو اولین کسی هستی که پیدایم می‌کنی، و از این بابت متأسفم. به اداره پدربت تلفن بزن و بگذار خودش به همه چیز رسیدگی کند.» سپس نوشته را از سر خواند و با خود فکر کرد، این بهترین کاری است که می‌توانم برایش بکنم. ترکش می‌کنم و از اندوه خود رهایش می‌کنم و از این که در بزرگی مثل من شود. یوکی خیلی چیزها در پیش رو داشت. یک دختر دوازده‌ساله که در کلاس خود از همه باهوش‌تر بود. این را همه معلم‌هایش می‌گفتند. به‌خصوص معلم هنرش که نقاشی‌های آبرنگ او را تحسین می‌کرد. او می‌گفت، این نقاشی‌ها هم هوش و تخیل پرتهور او را نشان می‌دهند و هم مهارتش را. شیزوکو ادامه داد: «تو موجودی قوی هستی، اطمینان داشته باش به این وضع چیره می‌شوی و زن درخشانی از آب درمی‌آیی. اجازه نده من مانع پیشرفت شوم یا آن را به تأخیر بیندازم. دوستت دارم.» یادداشت را امضا کرد و پیش خود مجسم کرد که یوکی با دامن نوآش به طرف او می‌دود، دامن کتانی سفید با تکه‌دوزی‌های خرمایی‌رنگش مانند بادبان‌های یک کشتی نو در نسیم بهاری این سو و آن سو می‌رفت. با خود گفت، من دیگر نیستم

که به موقع بگیرمت. اما تو از عهده خودت برخواهی آمد. اتفاقی برایت نمی‌افتد.

ساعت نزدیک چهار بود. شیزوکو با خود گفت دیگر باید عجله کنم، به طرف آشپزخانه رفت، در را پشت سر خود بست و یادداشت‌ها را روی میز گذاشت. از پشت پنجره‌های تمیز بالای ظرفشویی درخت‌های صنوبر حیاط عقبی دیده می‌شد و شاخ و برگ‌های تیره‌رنگشان جلوی آسمان خفه و خاکستری را گرفته بود.

پیش از باز کردن شیر گاز لحظه‌ای تأمل کرد. بعد شیر را باز کرد و با خود گفت: نه دیگر کار ناکرده‌ای که بتوانم الآن انجامش بدهم، باقی نمانده و من باید بنشینم کنار میز. روی زمین نشست و پایه‌های میز و صندلی‌ها بالای سرش قد برافراشتند. با خود گفت حتماً دنیا به چشم بچه‌ها چنین شکل و شمایلی دارد، شکل‌ها و خطوط غول‌آسایی که به هیچ‌جا ختم نمی‌شود. گاز بوی شیرینی داشت، اما شیرینی‌اش تهوع‌آور بود. آن بو او را به یاد گل‌های زرد خودرویی انداخت که در راه مدرسه می‌دید. گل‌ها شبیه ستاره‌های ریز بودند و بوی شیرین بدی داشتند. اسم گل‌ها را به یاد نمی‌آورد. در پاییز به پرزهای سفیدرنگی تبدیل می‌شدند که در هوا پخش می‌شدند و لای موهای او گیر می‌کردند.

آخرین کلمات یادداشتی را که برای شوهر خود نوشته بود در دل تکرار کرد: «امیدوارم که تو هم راضی و خوشحال باشی.» با خود گفت، نه و ناگهان از جا جست. من نمی‌توانم چنین چیزی بگویم، این حرف دروغ است. من دیگر نمی‌توانم و نباید به کسی دروغ بگویم. سرش گیج می‌رفت. دستش را برای پیدا کردن یادداشت روی میز کشید. نمی‌توانست بفهمد کدام مال کیست. بالأخره هر طور بود یادداشت را پیدا کرد و دوباره روی زمین نشست.

نفسش به‌سختی بالا می‌آمد. با خود فکر کرد نمی‌توانم کبریت روشن کنم. کمی دیگر یادداشت را جلو چشم خود گرفت تا ببیند همان است که

می‌خواسته یا نه و بعد آن را ریزریز کرد و پیش از آن‌که از فکر تسلیم شدن به تاریکی‌ای که لحظه به لحظه بیشتر به او نزدیک می‌شد، منصرف شود، خرده‌های کاغذ را نفس‌نفس زنان بالای سر خود در هوا پخش کرد. تکه‌های کاغذ مانند پولک‌ها، گلبرگ‌های سفید شکوفه‌های گیلاس و کیک‌های برنج که از روی شیروانی‌ها وسط زمین و آسمان معلق بودند، در هوا پراکنده شدند.

مراسم عزاداری

(مارس ۱۹۶۹)

مردها مشغول جابه‌جا کردن اسباب و اثاثه اتاق نشیمن و آماده کردن آن برای مجلس عزا بودند. در طبقه بالا خاله یوکی، آیا، که بعدازظهر با قطار جنوب از توکیو آمده بود، داشت لباس‌های شیزوکو را در جعبه‌های چوبی می‌گذاشت تا آن‌ها را به اتاق زیرشیروانی ببرد. یوکی لباس‌خانه آبی‌رنگ مادرش را از روی دستگیره در حمام برداشت و به او داد. یک روز تمام از مرگ مادرش گذشته بود و پدرش طوری از چیزهایی که به مادر او تعلق داشت، دوری کرده بود که انگار فکر می‌کرد، مرگ یک چیز مسری است. آیا، پیراهن را از یوکی گرفت و روی زمین گذاشت و دستی به لباس‌های داخل جعبه کشید و گفت: «بعد از این که بزرگ شدی، می‌توانی بعضی از این‌ها را بپوشی.»

بعد دوباره در کمد شیزوکو را باز کرد. یوکی نشست و تماشا کرد. نصف کمد خالی شده بود. آیا بقیه بلوز و پیراهن‌ها را از چوب‌لباسی‌ها بیرون می‌کشید و تا می‌کرد و داخل جعبه‌ها می‌گذاشت. لباس‌ها بی‌هوا به دست آیا از چوب‌لباسی‌ها پایین کشیده می‌شدند. از داخل جعبه‌ها، بوی ضعیف گرد و غبار به مشام یوکی رسید. لباس‌های لطیف ابریشمی و نخی که آیا داخل جعبه‌ها می‌گذاشت، هنوز بوی مادر را می‌دادند و بیشتر آن‌ها

در مایهٔ سبز و آبی بودند. چند دقیقه بعد کمند کاملاً خالی شد و جعبه‌ها پر شدند. خالهٔ یوکی یک مشت پر نفتالین در جعبه‌ها ریخت و در آن‌ها را بر روی رنگ‌های مادر یوکی بست. یوکی احساس کرد که بوی گلوله‌های نفتالین و گرد و غبار در تاریکی جعبه‌ها به داخل لباس‌ها نفوذ کرده است. آیا، در کمند را بست و به طرف کتوهای گنجه رفت و از داخل آن‌ها یک مشت دستمال‌گردن ابریشمی و زینت‌آلات بیرون آورد و به طرف یوکی برگشت و گفت برخورد تو با این مسئله خیلی خوب بود. مسلماً تحملش توی این سن برای تو خیلی سخت است.

یوکی سر خود را به طرف قاب عکس روی دیوار برگرداند. شاخه‌های درختان صنوبر که گاه در نسیم تکان می‌خوردند. و تصویر حرکت شاخه‌ها، روی عکس خانوادگی آن‌ها که مال سه یا چهار سال پیش بود، می‌افتاد. در عکس مادر یوکی بین شوهر و دختر خود ایستاده و دست‌های خود را روی شانه‌های آن دو گذاشته بود.

آیا گفت: «تو از دیروز تا حالا به قدری به خودت مسلط بوده‌ای که هیچ‌کس باورش نمی‌شود، دوازده‌سالت بیشتر نیست.» بعد دستمال‌گردن‌ها را تا کرد و روی چیزهایی که قرار بود بین دوستان و اقوام تقسیم یا به عنوان یادگاری نگه‌داری شوند، گذاشت و گفت: «حتی یک بار هم گریه نکردی.» یوکی از حرف‌هایی مثل برخورد تو خیلی خوب بود، فقط دوازده‌سالت است، و دختر شجاعی هستی، بیزار بود. به نظرش آمد، از دیروز عصر که به خانه آمد و مادرش را بیهوش کف آشپزخانه پیدا کرد، کسی جز این حرف دیگری به او نزنده است. او با دیدن آن منظره، کتاب‌هایش را روی زمین انداخته بود، شیر گاز را بسته بود و به ادارهٔ پدرش تلفن کرده بود. پدرش به او گفته بود که آمبولانس خبر نکند، چون نمی‌خواهد جارو و جنجال به پا شود، خودش یک دکتر خبر می‌کند و همراه خود می‌آورد. یوکی بعد از این که گوشی را گذاشته بود، بلافاصله پنجره را بالا برده بود تا بوی گاز از آشپزخانه بیرون برود. آن وقت روی زمین کنار مادرش نشسته بود و دستش را روی

پیشانی او گذاشته بود. پیشانی او به نحو حیرت‌آوری سرد بود. با خود فکر کرده بود، شاید به خاطر سرمای بیرون است و پنجره‌ها را پایین آورده بود. مادرش دیگر نفس نمی‌کشید و یوکی نمی‌دانست که تنفس او دقیقاً کی قطع شده بود. با این که یک روز از آن حادثه گذشته بود، انگار بوی گاز هنوز به لباس‌ها و موهای یوکی چسبیده بود. او چندبار موهایش را شسته بود، بلکه آن‌ها را بین برود، اما بو هنوز باقی بود.

بعد از این که دکتر گفته بود، کار از کار گذشته است، یوکی به گوشهٔ دنج مادرش رفته بود و دامن کتانی سفید و تزئینات خرمایی‌رنگ آن را روی میز خیاطی دیده بود. آن سه برش مثلثی شکل شباهت زیادی به آثار و بقایای یک کشتی غرق‌شده داشت. با خود فکر کرده بود «آخر تو کی تصمیم گرفتی این کار را بکنی؟ همین امروز صبح که داشتی خیاطی می‌کردی.»

حتی در آن لحظه هم گریه نکرده بود. دفترچه تلفن مادرش را برداشته بود و به راهرو رفته بود تا به خاله و مادربزرگ و دوستان مادرش تلفن بزند. با باز کردن دفترچه، مات و مبهوت به دستخط مادرش خیره مانده بود، در آن موقع پدرش با دو پلیس که دکتر خبر کرده بود، در آشپزخانه بود.

با شنیدن صدای آزاردهندهٔ به‌هم خوردن چیزهای فلزی، سرش را بلند کرد. خاله‌اش سرگرم بیرون آوردن زینت‌آلات و لوازم آرایش از داخل بقیهٔ کسوها بود. بعد از این که همه را بیرون آورد، دو قسمتشان کرد، تا ببیند کدام‌ها را می‌خواهد نگه دارد و کدام‌ها را دور بریزد. تصمیم داشت بیشتر زینت‌آلات را به‌استثنای گردنبندهایی که چفت و بستشان هرز شده بود و گوشواره‌هایی که یک لنگه‌شان گم شده بود و خرت‌وپرت‌های شکسته‌ای که شیزوکو نگه‌شان داشته بود، نگه دارد. اما لوازم آرایش همه دور ریخته می‌شوند. آیا یک مشت پُر ماتیک و سایهٔ چشم در سطل کاغذهای باطله ریخت. یکی از ماتیک‌ها از لای انگشت‌هایش قل خورد و روی زمین افتاد. در ماتیک باز شد و ماتیک به طرف لبهٔ قالی رفت.

آیا گفت: «بیچاره مادرت.» و سر خود را برگرداند و انگشت هایش را به چشم هایش مالید.

یوکی ماتیک را از روی قالی برداشت. نوک آن که به شکل زاویه‌ای ۶۰ درجه درآمده بود، تقریباً خالی بود. در ماتیک را گذاشت و در سطل انداخت. ماتیک به شدت بوی مادرش را می‌داد.

غروب بود که یوکی به طبقه پایین رفت و کنار در اتاق نشیمن ایستاد. قادر نبود تو برود. اتاق به چشمش کاملاً غریبه می‌آمد. باورش نمی‌شد که این، همان اتاقی است که او و مادرش با هم در آن می‌نشستند و به موسیقی گوش می‌دادند یا دونفری نقاشی می‌کردند یا بعد از شام چای می‌خوردند و حرف می‌زدند. در سکوت به محراب موقتی اتاق خیره شد. تابوت مادرش وسط اتاق بود و گل‌های داوودی زرد و سفید از بخار چوب‌های عود، رنگ باخته بودند. تکه‌های بزرگ پارچه سفید، اتاق و دیوارها را پوشانده بودند. یوکی سعی کرد جای قبلی اسباب و اثاثه اتاق را به خاطر بیاورد. صندلی دسته‌داری که مادرش روی آن می‌نشست، میز شیشه‌ای که فنجان‌های چای و بشقاب‌های شیرینی را رویش می‌گذاشتند، چهارپایه کوتاهی که شب‌ها خودش روی آن می‌نشست و در آنجا آن‌قدر به مادرش نزدیک بود که می‌توانست با دراز کردن دست، نقاشی خود را نشانش بدهد یا کتابی به دستش بدهد تا برای او بخواند، پیانویی که او می‌زد و مادرش با چشم‌های بسته به آن گوش می‌داد... همه این چیزها را از اتاق بیرون برده یا پشت پارچه‌ها جا داده بودند.

مرد سیاهپوشی از کنار او گذشت و به جمع کوچک عزادارانی که روی زمین نشسته بودند و در سفیدی پارچه‌ها نامشخص به نظر می‌آمدند، پیوست. آن‌ها پشتشان به یوکی بود. پدر بزرگ و مادر بزرگ یوکی هم که نصف شب یک‌راست از ده آمده بودند، در میان آن‌ها بودند. پشت مادر بزرگش خمیده‌تر از همیشه بود، گویی از درد مچاله شده بود. صبح که

به آشپزخانه آمد، به یوکی که داشت موهای خود را در ظرفشویی می شست، گفت: «چه ظلم بزرگی، هرگز نمی خواستم زنده باشم و مرگ دخترم را بینم. همیشه فکر می کردم که بچه هایم خیلی بیشتر از من عمر می کنند.»

آیا، که از آشپزخانه بیرون آمده و کنار یوکی ایستاده بود، آهسته گفت: «چیز تیره تری نداری بپوشی؟» یوکی جواب داد: «نمی دانم.» نگاهی به لباس آبی رنگ خود انداخت و به یاد آورد که پارچه دستبافت آن را با مادرش همان روزی که فنجان و نعلبکی های خرمالویی رنگ را در نمایشگاه صنایع دستی کیوتو خریده بودند، انتخاب کرده بود. به خاله اش گفت: «خودت گفתי اگر لباس سیاه نداشتم، یک چیز آبی یا خاکستری بپوشم.»

آیا گفت: «منظور من آبی تیره بود.»

«تو چنین حرفی نزدی.»

«بیا برویم اتاقت یک چیز مناسب تر پیدا کنیم.»

یوکی به دنبال خاله اش از پله ها بالا رفت. بالای پله ها که رسید، دید که کاهن پشت سر پدرش وارد خانه شد. ردای سیاه پف کرده مرد، او را به شکل حلقه نجاتی بر روی امواج دریا درآورده بود و از شدت کهنگی بوی نا و خاک باران خورده گورستان معبد را می داد. سر پدر یوکی پایین بود و متوجه نشد که او روی پله ها ایستاده است. آن دو بعد از صحبت تلفنی عصر روز قبل دیگر با هم حرف نزنده بودند. دیروز دکتر بعد از یک نگاه به مادر یوکی، سر خود را تکان داده و گفته بود که خیلی دیر شده است و او دیگر نفس نمی کشد. یوکی دوباره سعی کرد به لحظه ای که وارد آشپزخانه شد و مادرش را روی زمین دید، فکر کند، اما تلاشش بی نتیجه بود، تنها از یک چیز اطمینان داشت، این که پشانی مادرش در آن موقع هنوز کاملاً سرد نشده بود. اما بعد از آن که پنجره ها را باز کرد، پشانی مادرش دیگر گرما نداشت. با خود فکر کرد، نفس او دقیقاً کی قطع شده بود؟ چرا همان لحظه اول نبضش را امتحان نکردم؟

خاله‌اش در راهرو منتظر بود. یوکی به گوشهٔ راهرو پیچید و وارد اتاق خود که طرف دیگر پاگرد و اتاق مادرش بود، شد. مدت زیادی از بعدازظهر که وسایل مادرش را کنار گذاشته بودند، نمی‌گذشت.

آیا در را بست و به یوکی اشاره کرد که پشتش را به او کند. یوکی بی‌حرکت ایستاد و حرکت انگشتان او را روی مهره‌های پشت خود احساس کرد. انگشت اشارهٔ زن به یک خط مستقیم پایین آمد و زیپ او را پایین کشید و لباس روی زمین افتاد. یوکی که زیرپوش سفیدی بر تن داشت، پایش را از داخل پیراهن بیرون گذاشت و لب تخت نشست. آیا پیراهن را داخل کمد آویزان کرد و دستش را در جست‌وجوی لباس به سرعت این طرف و آن طرف کشید. چوب‌لباس‌ها روی میلهٔ فلزی کمد به یکدیگر می‌خوردند و جرنگ‌جرنگ صدا می‌کردند. یوکی به صدای خشک و توخالی آن‌ها گوش داد.

گلویش خشک بود. از این‌که نیمه‌لخت روی تخت نشسته بود و خاله‌اش همان‌طور که لباس‌های مادرش را زیر و رو کرده بود، داخل کمد او را می‌گشت و چوب‌لباسی‌ها را جلو و عقب می‌برد، به شدت احساس سرافکنندگی می‌کرد. با خود فکر کرد شاید روزی من هم بمیرم و خاله آیا لباس‌های مرا هم مثل لباس‌های مامان بسته‌بندی کند. معجم کرد که لباس‌هایش تا شده، و در یک جعبهٔ چوبی چپانده شده‌اند و دستمال‌گردن‌ها و دستمال‌هایش شل و ول روی هم کود شده‌اند تا بعداً دور ریخته یا بخشیده شوند. احساس می‌کرد چیز نوک‌تیزی در سینه‌اش فرو رفته است.

آیا بلوز سفید و دامن خاکستری‌رنگی را روی تخت گذاشت و گفت: «بیا، بهتر است عجله کنی. الآن مراسم عزاداری شروع می‌شود.»

یوکی به لبهٔ دامن دست کشید. دامن خاکستری مراسم سرود مدرسه تنها چیز تیره‌رنگی بود که داشت. او و مادرش بارها به زشتی و بی‌قوارگی و بی‌روحویی این دامن خندیده بودند. به خاله‌اش که نزدیک کمد ایستاده بود، نگاه کرد. کمدی پر از لباس‌های رنگارنگ و درخشان که مادرش آن‌ها

را دوخته بود. با خود فکر کرد، حالا او مرده و این‌ها می‌خواهند که من لباس سرود زشتم را بپوشم. بعید نیست که بعداً بخواهند برایشان سرود هم بخوانم.

آیا پرسید: «می‌خواهی بمانم و کمکت کنم؟»
یوکی سر خود را تکان داد.

«پس لباست را بپوش و زودتر بیا پایین.» و از اتاق بیرون رفت.

یوکی بی‌حرکت نشست و به صدای پایین رفتن او از پله‌ها گوش داد. بعد از قطع شدن صدا، نفس عمیقی کشید و بعد از بیرون دادن آن، اشک‌هایی که تا آن لحظه فرو خورده بود، از چشم‌هایش سرازیر شد. چندبار پلک‌هایش را به هم زد و صورتش را روی بالشش مالید تا پاک شود و بعد دست‌هایش را در آستین‌های بلوز کرد. از طبقه پایین صدای زنگوله برنجی بلند شد و کاهن دعا را شروع کرد. صدای او هر چند لحظه یک بار با پاسخ دسته‌جمعی گروه عزاداران قطع می‌شد. آن‌ها با آهنگی یکنواخت شیون می‌کردند و کلماتشان به خوبی شنیده نمی‌شد. یوکی دکمه‌های بلوزش را بست و از روی تخت بلند شد تا دامنش را بپوشد. دامن را از پاهایش بالا کشید، اما هرچه کرد نتوانست زیپ آن را ببندد. هر بار که دست‌هایش را برای بستن زیپ دامن به پشتش می‌برد، انگشت‌هایش یخ می‌کرد. دوباره گریه‌اش گرفت. صدای شیون و زاری از طبقه پایین قطع نمی‌شد.

یوکی دامن را روی زمین انداخت و به طرف کمد رفت. در آن را چهارتاق باز کرد و کلید برق اتاق را زد. رنگ‌های روشن لباس‌ها فضای کوچک و چهارگوش اتاق را پر کرد. داخل کمد رفت و کف آن نشست. چانه‌اش به لبه نرم و لطیف لباس‌های تابستانی‌اش خورد. زانوهای خود را به سینه‌اش چسباند و گوش‌هایش را با دست گرفت. بعد سرش را بلند کرد و با دیدن رنگ‌ها نفسش تازه شد. درخشندگی رنگ‌ها صدای سرود شیون‌آلود را تحت‌الشعاع قرار داده بود.